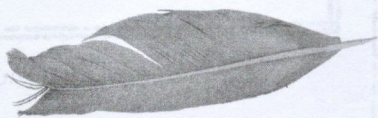


... و کوه ها بازگفتند...

خالد حسینی

مترجم: ویبا داودی



یک

پاییز ۱۹۵۲

پس که این طور. می خواهید برای تان قصه بگویم. باشد، می گویم. اما فقط یکی. هیچ کدامتان نباید قصه‌ی دیگری بخواهید. دیروقت است و ما فردا راه درازی باید برویم. پری، تو و من. باید شب خوب بخوابی. عبدالله، تو هم همین طور. پسر، وقتی من و خواهرت نیستیم، روی تو حساب می‌کنم. مادرت را به تو می‌سپارم. و حالا، قصه. گوش کنید، با هر دوی شما هستم، خوب گوش کنید. وسط حرفم هم نپرید.

روزی روزگاری دور، آن زمان‌ها که هنوز دیوها و جن‌ها بر دنیا حکمرانی می‌کردند، کشاورزی بود به نام بابایوب. او همراه خانواده‌اش در روستایی کوچک به اسم سبزه‌میدان زندگی می‌کرد. از آن جایی که بابایوب خانواده‌ی بزرگی داشت و باید شکم یک‌عالمه آدم را سیر می‌کرد، روزها سخت کار می‌کرد. او هر روز خدا، از صبح سحر تا غروب خورشید، زمینش را شخم می‌زد، خاک را زیر و رو می‌کرد و مواظب درختان بی‌برکت پسته‌اش بود. هر وقت که با او کار داشتی می‌توانستی داخل مزرعه، در حالی که از کمر خم شده بود، مشغول به کار ببینی‌اش. پشتش درست مثل انحنای داسی بود که روزها با آن کار می‌کرد. دست‌هایش پینه بسته بود و گاهی از پینه‌هایش خون می‌آمد. شب‌ها، پیش از آن که سرش به بالش برسد، خواب او را می‌ربود.

البته باید بگویم بابایوب زیر فشار سختی‌ها تنها نبود. زندگی در سبزه‌میدان برای همه‌ی ساکنان آن روستا سخت بود. در همان منطقه، روستاهای ناحیه‌ی شمالی آب و هوای‌شان خیلی بهتر بود، درختان میوه و گل‌های رنگارنگ داشتند و باد سردی که می‌وزید هوای آن‌جا را تمیز می‌کرد. اما سبزه‌میدان گوشه‌ای ویرانه و دورافتاده بود که اصلاً شبیه اسمش نبود. سبزه‌میدان میانه‌ی دشتی غبارآلود